



ترمنامه معماری دانشگاه علم و فرهنگ
موضوع این شماره: روایت‌های شهر
شماره ۴ بهار ۱۳۹۹
قیمت ۱۰۰۰۰ تومان





ترم‌نامه‌ی معماری آینه
شماره ۴ - بهار ۱۳۹۹

صاحب امتیاز: انجمن علمی دانشجویی مهندسی معماری دانشگاه علم و فرهنگ
مدیر مسئول: یاسمین پرویزی
سردبیر: نیما امامی نوده

شورای همکاران: علیرضا علیکایی، علی اعظمی، سارا مالکی، زینب عابدینی
ویراستار: رها شیخ‌الاسلامی، مینو ترابی
صفحه‌آرا و گرافیسیت: نیما امامی نوده
مسئول شبکه‌های اجتماعی: فرناز وحیدی
عکاس: رژین آذران

با تشکر از: آقای سعید باباوند و آقای کمال‌الدین شاهرخ
و دیگر همکاران (جواد مرادخانی، امید ناصری، علیرضا امین‌زاده، فاطمه ممبینی، سارا اسکندری، ...)
تصویر روی جلد: مهرشاد رجبی



انجمن علمی دانشجویی مهندسی معماری
دانشگاه علم و فرهنگ



دانشگاه علم و فرهنگ
معاونت دانشجویی و فرهنگی

فهرست

۴	روایتگری معماری امروز تهران
۸	تهران؛ فراکتال بی‌پایان
۱۲	خرابه‌ها
۱۶	سرخوشی در آزادی است
۲۰	کوچه مینو، پلاک شش
۲۴	نوتردام، بانوی سالخورده‌ی فرانسوی
۲۶	شهرنگاره
۳۲	زیر پوست شهر
۳۸	از ایده تا اجرا

روایتگری معماری امروز تهران

علیرضا علیکائی - دانشجوی کارشناسی مهندسی معماری - دانشگاه علم و فرهنگ

در هر دوره و زمان آثار ساخته شده به دست معمار بخش بسیار ناچیزی از بناهای ساخته شده را شامل می شود. محیط انسان به ویژه محیط مصنوع در هیچ زمانی به وسیله ی معمار هدایت نشده و امروز نیز همچنان از کنترل او خارج است.

این محیط حاصل معماری مردمی (فورکلوریک) بوده و هست. محیط هایی که تاریخ و تئوری معماری عمدتاً آن را به فراموشی سپرده است.

آتن در اوج شکوفایی خود، شهرهای کنار معابد، مقبره های مصریان، شهرهای متمرکز پیرامون کلیساهای جامع گوتیک و شهرهای گرد آمده پیرامون مساجد و بازارهای ایران و سایر کشورهای اسلامی همانند دور افتاده ترین روستاها و جزایر، حاصل معماری بومی و مردمی بوده است.

اغلب نظریه پردازان معتقدند، اقلیم و فرهنگ مهمترین فاکتورهای شکل گیری فضاهای معماری است.

البته همواره این بحث مطرح بوده که کدام یک بر دیگری ارجعیت دارد، اقلیم یا فرهنگ؟

برای درک بهتر معماری بومی و مردمی و تاثیر اقلیم و فرهنگ می توانیم جوامع را به دو دسته ی جوامع بومی پیش صنعتی و جوامع بومی صنعتی دسته بندی کنیم.

در جوامع بومی پیش صنعتی معماری مردمی بیش از جوامع امروزی درگیر با شرایط اقلیمی بوده و همچنین نمی توان حکم داد که مقوله فرهنگ در شکل گیری معماری مردمی این جوامع کمتر از اقلیم مطرح بوده است.

اما در جوامع بومی صنعتی می توانیم بگوییم با پیشرفت صنعت و تکنولوژی فاکتور اقلیم در شکل گیری معماری مردمی اهمیت گذشته ی خود را ازدست داده (نه اینکه کاملاً از بین رفته باشد).

با این وجود در این جوامع فاکتور فرهنگ روایتی متفاوت دارد، از سوی بسیاری از محققان گفته شده که فرهنگ های جوامع بومی صنعتی تفاوت چندانی با یکدیگر ندارند و به تعبیری اعتقاد دارند که مقوله فرهنگ به مانند مقوله اقلیم در معماری جوامع امروزی کم رنگ شده است. اما اگر به ابعاد خانه یا اتاق و نحوه استفاده از آن توجه کنیم، به تفاوت های جدی میان فرهنگ های جوامع بومی صنعتی و به ظاهر مشابه پی خواهیم برد.

با این اوصاف می توانیم بگوئیم در جوامع امروزی معماری بیش از هر چیزی فرهنگی است. یعنی عامل فرهنگ است که با تمام پیچیدگی و اهمیت و ظرافت خود همراه و همزمان با عوامل دیگر شکل بنا را تغییر می دهد.

شهرهای امروزی ایران نیز از این مقوله مستثنی نیستند اما نکته ای که راجع به معماری امروز شهرهای ایران و خصوصاً تهران

حائز اهمیت است فاکتور اقتصاد است.

یکی از تاثیرگذارترین عوامل شکل گیری معماری در تمام جوامع امروزی اقتصاد است اما در جوامعی که اقتصاد نیروی غالب است عامل تاثیرگذار تبدیل به عامل تعیین کننده می شود و می توان ادعا کرد در این جوامع اقتصاد تعیین کننده فرم معماری می شود. با کمک شیوه استدلالی که تاکنون استفاده کردیم می توانیم بگوئیم معماری امروزه تهران روایتگر دو داستان است:

اول روایتگر اقتصادی بیمار است که نتیجه ی آن مکعب هایی پنجره دار می شود که بیشترین صرفه را برای سرمایه گذار حوزه مسکن داشته باشد.

دیگر کارفرمای معمار شخصی نیست که در آن خانه زندگی می کند بلکه یک سرمایه گذار است، پس اولویت طراحی بهره برداری حداکثری از مترائ خانه می شود.

با این شرایط نمی توان از معماری امروز تهران توقع خاصی داشت و از طرفی نمی توان از گروهی خورده گرفت، نه از معماران و نه از سرمایه گذاران.

چرا که سرمایه گذار اجازه نمی دهد معمار بر او ضرری وارد کند و حق هم دارد چرا که سرمایه گذار است.

دوم روایتگر فرهنگ امروز ساکنانش است، معماری مردمی ترجمان مستقیم و ناخودآگاه نیازها، ارزش ها، رویاها، تمایلات و غرایز یک قوم به فرم فیزیکی آن فرهنگ است. معماری مردمی تهران جهان بینی ای است که به صورتی دیگر بیان شده است، محیط مطلوب مردم است که بدون تحمیل های معماران، هنرمندان و تزئینگران در بناها متجلی گشته. در اینجا بحثی بر بی فرهنگی و یا بافرهنگی مردم تهران ندارم، چرا که حداقل بعنوان یک دانشجوی معماری نمی توانم حکمی قطعی بدهم. اما آنچه مشخص است مطلوب بودن معماری مردمی امروز تهران برای مردم تهران است. متأسفانه انتقاد به سلیقه مردم در میان دانشجویان معماری تبدیل به یک سنت شده است، در اکثر کلاس های تئوری و آتلیه ها شاهدیم که معماری مردمی، برای مثال نما رومی را دانشجویان

و متأسفانه برخی از اساتید صرفاً مسخره می کنند. شاید از نگاه دانشجوی معماری که خود را متخصص و مدعی زیبایی شناسی می داند، سلیقه ی مردم مسخره باشد اما مسلماً بناهای شهر را همین سلیقه ی مردم است که می سازد و اگر انتقادی به آن داریم و دلسوز منظر شهری هستیم، راهش مسخره کردن نیست.

هدف ام از تنظیم این مطلب آسیب شناسی معماری امروز تهران نیست بلکه همانگونه که از تیترا این مطلب پیدا است هدف ام صرفاً بیان روایت معماری امروز تهران با تکیه بر منابع کتابخانه ای و مقالات علمی معتبر است چرا که اعتقاد دارم دانشجوی معماری در کنار تمام تکنیک ها و علوم می آموزد باید از روایت های شهرش نیز آگاه باشد تا بستر طراحی اش را بهتر بشناسد.

منابع؛

۱-راپوپورت، آموس (۱۳۹۵). انسان شناسی مسکن (چاپ سوم؛ مترجم: خسرو افضلیان). مشهد: کتابکده کسری.

۲-فاضلی، نعمت الله (۱۳۸۷). مدرنیته و مسکن (رویکردی مردم نگارانه به مفهوم خانه، سبک زندگی روستایی و تحولات امروزی آن). تحقیقات فرهنگی ایران، ۱۱ (۱) ۶۳-۲۵.

3-Constantinos A. Doxiadis, Architecture in Transition (London: Hutchinson, Ltd., 1964)

4-Redfield (The primitive World and Its Transformations)

5-E. T. Hall, The Silent Language (Greenwich, Conn.:Fawcett, premier paperback, 1961)



فراکتال بی‌پایان

فرزانه دوستی^۱

تهران هرروز در کار مرمت سلول‌های تن فرتوت خویش است. هر روز خانه‌ای قدیمی چون دندان پوسیده‌ای می‌افتد و بنای بلندتری جایش می‌روید، سلول جوان‌تر و پرزورتری که قرار است شهر را ایمن‌تر کند و خواب ساکنانش را آرام‌تر. از شهرک‌ها و دولتی‌سازها و مجتمع‌های عظیم آتی‌ساز که بگذریم، بیشتر محله‌های تهران قاطی‌سازند. دیگر کمتر محله‌ای پیدا می‌شود که بافت یکدست و یک‌شکل داشته باشد، گاهی در یک ردیف خیابان می‌شود ده‌ها جور سبک ساختمانی را دید و با کمی دقت می‌شود فهمید هر ساختمان را در کدام دهه ساخته‌اند و چه‌قدر عمر دارد. حتماً می‌شود شب‌هنگام در بزرگراه سعیدی رانندگی کرد و در محله‌ی خانه‌های کلنگی عمارت‌مدادی نوسازی دید که سردیس‌های ایوانی به سبک مجسمه‌های یونانی دارد. خانه‌هایی قدیمی با ایوان‌های عریض و طویل و شیشه‌ی رنگی در کنار ساختمان‌های نوسازتر بی‌تراس.

تهران فراکتالی است بی‌پایان. ساخت و سازهای انبوه با تغییر محیط زیست مشخصاً بر سبک و الگوی زندگی ما تاثیر داشته اما تاثیرشان همان قدر که در ساحت خصوصی مشهودند، فضای عمومی شهر را هم تغییر می‌دهند. حالا تهران نه شهر سیمان و آجر و آسفالت، که شهر پیاده‌راه‌های سنگ‌فرش و بلوک‌های منقش یا سبزی‌کار حاشیه‌ی بزرگراه هم هست. و همان قدر که مجسمه‌ها و زینت‌ها به فضای خصوصی‌مان سرازیر شده‌اند، شهر را هم انباشته‌اند.

اسب‌های سفید دهنده بر شیب کنار بزرگراه، فرفره‌های غول‌پیکر چرخان، ساعت‌های بزرگ خورشیدی و حتا حجم‌سازی‌های مدرن و مفهومی. سازه‌ها مرئی‌ترین بخش این تغییرات‌اند، چراکه متولیان نوسازی و زیباسازی شهر تنها زیبایی نمی‌سازند بلکه کارکرد فضاهای عمومی ما را هم تغییر می‌دهند. هر روز در خیابان‌ها

و پارک‌ها و میدان‌ها بر تعداد خط‌هایی که مسیر اتوبوس‌ها و تاکسی‌ها را از سواری‌های خصوصی و پیاده‌رو را از ماشین‌رو متمایز می‌کنند افزوده می‌شود. اما همان قدر که خط‌کشی‌های تازه می‌آیند، خطوطی محو می‌شوند.

۲

تهران تا دهه هشتاد، خیابانش محل استقرار نبود. عابران و گذرندگان در موج‌های شتابنده یا آرام می‌گذشتند، در پیاده‌روها و خیابان‌های تهران پیاده‌ها و سواره‌ها بی‌هیچ مرز روشنی در حرکت بودند، اقیانوسی شناور از جنبندگانی که فرصتِ قرار و تعامل نداشتند، اگر تعاملی بود زیر سقف‌ها بود، در ماشین‌ها، اتوبوس‌ها، مغازه‌ها.

پیاده‌روهای تهران امروز اما محل قرار است، سنگ‌فرش‌های خوشایند که به لطف نیمکت‌های سنگی فلزی یا چوبی شمال تا جنوب خیابان ولیعصر را می‌پوشانند، شیشه‌کاری‌ها و موزاییک‌کاری‌ها اگرچه به قصد زیباسازی‌اند اما در عمل پیاده‌روها را به جایی برای قرار و آرامش تبدیل کرده‌اند. این روزها اگر به میدان صنعت یا قدس بروید عجیب نیست اگر گروه‌های انسانی را در حال استراحت و گپ و گفت روی نیمکت‌ها ببینید، پیاده‌روهایی خرم‌تر و خوشایندتر از پارک.

تهران دهه هفتاد شهر نرده‌ها بود، نرده‌های زرد یا سفید و سیاه که فراخور فضا و بنا سطح شهر را پوشانده بودند و دور تا دور مدرسه‌ها، ورودی بانک‌ها و سردر مغازه‌ها نرده‌ها امتداد داشتند، نرده‌هایی که فضای مُشاع آپارتمان‌ها را از کوچه جدا می‌کرد، کوچه را از خانه، اندرونی را از بیرون، نرده‌های رنگی دورتادور ایوان‌ها (آن‌زمان که هنوز کارکرد تراس در آپارتمان‌های نقلی به انبار ضایعات و عامل آلودگی بصری تبدیل نشده بود و ساختنش کراهت نداشت) نرده‌ها جابه‌جا امتداد داشتند و سر می‌رسیدند به پنجره‌های خانه‌ها. در گیرودار سال‌های سازندگی پیش‌آینده و همان وقت‌ها که انواع دزدگیرهای مجهز و شیشه‌های سرتاسری داخل‌نما بساط نرده‌ها و کرکره‌ها را جمع می‌کردند، نرده‌های پارک‌ها اگر نگوییم یک‌شبه،

کم‌کم ناپدید شدند.

تهران متجدد تجدیدش را نه فقط با آهن و آجر و سیمان، که با بنا گذاشتن پارک‌ها نمایش می‌داد. تهران که تا همین چند دهه پیش‌اش شهر چنار و توت و اقاکیا بود و به راغ‌های سرسبز شمران و ونک و طرشت و باغ‌های ملوکانه‌اش معروف، حالا در راه پیشرفت و توسعه از پارک‌های مدرن غربی الگو برمی‌داشت. پارک‌های جدید خلاف باغ‌های قدیم تفرجگاه‌های امن و بی‌حاصلی بودند آراسته به درختان بید و صنوبر که تنها درخت میوه‌شان توت و کنار بود. درعوض مرکز کتابخانه‌ها و موزه‌ها و تماشاخانه‌ها شده بودند و مردم از طبقات فقیر و متوسط و اعیان هریک فراخور توان خود از بخشی از فضای عمومی پارک‌ها بهره می‌بردند.

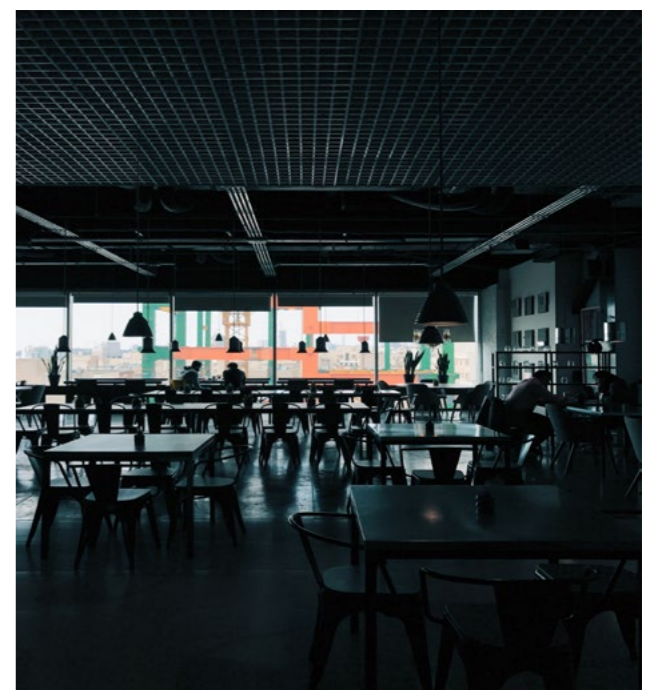
بعد از انقلاب، پارک به‌مثابه فضایی عام‌المنفعه بهترین جایگزین فرهنگی برای مکان‌های بدنام (پارک رازی) یا فضاهای بی‌مصرف (پادگان فیشرا‌باد دیروز و پارک هنرمندان امروز) پذیرنده‌ی فرهنگسراها، پایگاه‌ها و نهادهای مردمی شد (برخی دفاتر شوراهای شهر در پارک به عنوان فضایی عمومی به تملک شهرداری درآمد) اما تغییر کارکرد پارک به مکانی پویاتر اتفاقی متاخر است که هم‌زمان با تغییر نام آن به «بوستان» اتفاق افتاد.

امروز نام تمام پارک‌های تهران به استثنای چندجا که در تداول عامه به نام قدیم می‌خوانندشان بوستان است. بوستان (جایگاه گل‌های خوش‌بو) معادل مطلوبی است برای باغ و باغستان (که به میوه و بارش فخر می‌کند) یا پارک فرانسوی (که همان گردشگاه است). بوستان امروز پارک بی‌نرده‌ای است که بنا است آزادی را تداعی کند. پارک بی‌نرده شروع و پایان ندارد.

۳

تهران دهه‌ی هفتاد شهر نرده‌ها بود، نرده‌های زرد یا سفید و سیاه که فراخور فضا و بنا سطح شهر را پوشانده بودند و دور تا دور مدرسه‌ها، ورودی بانک‌ها و سردر مغازه‌ها نرده‌ها امتداد داشتند، نرده‌هایی که فضای مُشاع آپارتمان‌ها را از کوچه جدا می‌کرد، کوچه را از خانه و اندرونی را از بیرون، نرده‌های رنگی دورتادور

ایوان‌ها (آن‌زمان که هنوز کارکرد تراس در آپارتمان‌های نقلی به انبار ضایعات و عامل آلودگی بصری تبدیل نشده بود و ساختنش کراهت نداشت). نرده‌ها جابه‌جا امتداد داشتند و سر می‌رسیدند به پنجره‌های خانه‌ها، برای محافظت از بچه‌ها شاید، یا ممانعت از ورود دزدها. در گیرودار سال‌های آینده، همان وقت‌ها که انواع دزدگیرهای مجهز و شیشه‌های سرتاسری داخل نما بساط نرده‌ها و کرکره‌ها را جمع می‌کردند، نرده‌های پارک‌ها و شهر کم‌کم ناپدید شدند.



۴

در بوستان بی‌نرده‌ای قدم می‌زنید، کمی پیش‌تر در باغ هنرمندان بوده‌اید، کی داخل شدید و از کجا بیرون رفتید را یادتان نیست، کی از کنار نرده‌های سبز دانشگاه امیرکبیر گذشته‌اید و به بوستان دانشجو رسیده‌اید را نمی‌دانید. شاید اگر دانشگاه هم با نرده از

فضای عمومی متمایز نشده بود شاید حالا معبر عمومی بود، اگر نرده‌های پارک سرچایش بودند شاید ترجیح می‌دادید در خیابان انقلاب پرسه بزنید یا پشت پیشخان کافه فرانسه بایستید و درختان مصفای توت و ترافیک و عابران کتاب‌به‌دست را تماشا کنید. با نبود نرده‌ها پیغام دعوتی در کار نیست، منعی هم نیست. هر حصار و حفاظی همان قدر که دعوت به درون می‌کند راه خروج را هم نشان می‌دهد، و همان قدر که دعوت به بیرون می‌کند، از ورود منع‌تان می‌کند.

نرده همان مرز است، خطی است مرئی بر فضای نامتعین، نشانه‌ای، قراردادی نمادین تا بیرون و درون را معین کند، حریم بسازد، تنها یک راه ورود و خروج بسازد و دایم بر آن ناظر باشد.

با نبود نرده‌ها تمایزی بین فضای درون و بیرون بین فضای خصوصی و عمومی نیست. هر جا اراده کنید و گاهی حتا بی‌اراده وارد می‌شوید، گاهی پیاده و گاهی حتی سواره (خیابان ولیعصر باصفای تهران با چنارهای رعنا و نیمکت‌های خوشایندش بوستانی است آمیخته به فضای کسب و کار، آمیزنده‌ی فضای عبور و قرار) همان سان پارک دانشجو امروز بیشتر محل گذر است تا مقصد یا محل قرار. در تهران امروز، پیاده‌راه و قرارگاه به هم آغشته‌اند. تفرج‌گاه بی‌مرزی بود اگر ترافیک و سواره‌هایش امان می‌دادند.

در این خیابان‌های نیمکت‌دار یا بوستان‌های بی‌حفاظ چه می‌گذرد؟ چه قدر تعامل با افراد بیگانه، با «دیگری»، در آن‌ها اتفاق می‌افتد؟ در کوچه‌های باریک محله‌های قدیمی دم هر خانه سکویی بود و اجتماعاتی جریان داشت. آشنایی‌های نسل مردمان باخبر از چهل‌خانه آن‌ورترشان امروز به محیط آپارتمان محدود شده. و به همان نسبت احتمال آشنا دیدن در پارک‌ها و معابر عمومی کم و کمتر می‌شود. مرگ نسل قدیمی مصادف است با تولد محله‌هایی لوکس و عاری از عابران پیاده که ساکنانش حتی برای خرید روزانه هم از ماشین پیاده نمی‌شوند و اصولاً پیاده‌روی مفهومی مجازی است که به ترمیم گوشه‌ی خانه ختم می‌شود. با تغییر بافت شهری، فضای عمومی هم تغییر کرده است. حتا دیگر

بساط سبزی‌پاک‌کنی بسیاری از خانم‌ها برچیده شده، مراسمی که بهانه‌ی تعامل و گفت‌وگویی زنانه بود. بسیاری از خانم‌های کارمند امروزی ترجیح می‌دهند به جای سبزی‌پاک‌کردن به حلقه‌ها و گروه‌هایی با تعلقات ذهنی مشترک بپیوندند یا در مجالس مذهبی معنوی عمومی و خصوصی یا دوره‌های دوستانه نیاز به این دست معاشرت‌ها را برآورده کنند. از دیگر سو، با قرار گرفتن در فضای پارک خالی از اقوام و همسایه‌ها، به نحوی امکان تعامل با دیگری آسان‌تر می‌شود. به عبارت دیگر، لازم نیست حتما آشنایی را جستجو کنی. شهروند تهرانی بسته به این که مادر یا پدری بچه‌دار باشد یا بازنشسته یا عاشق گلکاری و کشاورزی یا حتا سربازی در مرخصی یک‌روزه می‌تواند به راحتی گروه همسانان خودش را در پارک شناسایی کند و به آن‌ها بپیوندد.

۵

در این خیابان‌های نیمکت‌دار یا بوستان‌های بی‌حفاظ چه می‌گذرد؟ آیا موزه‌ها و تماشاخانه‌ها نقشی در تعمیق تعامل انسانی در ساحت عمومی دارند؟ پاسخ خوشبینانه‌اش کمی تا اندکی است. تئاترهای تهران همچنان مخاطب خاص دارند، تئاتر امروز پذیرای کسانی است که با تفاوتی فاحش در لباس و گفتار با نیمکت‌نشینان پارک دانشجو یا باغ هنرمندان، به تماشای ویترونی می‌نشینند که پولش را قبل‌تر پرداخته‌اند. (آیا وقت آن نیست که از رابطه‌ی اقتصاد و ساحت عمومی صحبت کنیم؟) ادوارد باند نمایشنامه‌نویس معاصر انگلیسی تئاتر خواص‌گرای امروزی را کالایی مصرفی می‌داند که خاصیت ایجاد تغییر یا کنش اجتماعی ندارد. وقتی پای ساحت عمومی در میان است، عابرانی که لختی دور میدان‌گاه پارک دانشجو جمع می‌شوند و اجرایی خیابانی را تماشا می‌کنند سوژه‌ی جدی‌تری برای مطالعه‌اند تا حلقه‌ی دوستانی که زیر سقف تاریک تماشاخانه نشسته‌اند و ناراضی‌تر بیرون می‌آیند. شاید وقت آن رسیده که تئاتر هم نرده‌های خود را بردارد و پا به فضای عمومی بزرگ‌تر (کافه‌ها، خیابان‌ها، میدان‌ها، فضاهای خالی بالقوه‌ی ایستگاه‌های مترو تهران) بگذارد.

۶

در فضاهای عمومی تهران چه می‌گذرد؟ لزوم ترویج شنا در بین دانش‌آموزان و از طرف دیگر نیاز به توزیع عادلانه‌ی امکانات در سطح شهر سیاست کلانی بود که تهران در ابتدای دهه‌ی نود را با موجی خنک از توسعه و ساخت و ساز ورزشگاه‌ها و سالن‌های استخر جدید مواجه کرد. طرفداران این امکان تازه نه فقط کودکان و دانش‌آموزها یا حرفه‌ای‌ها، که زنان و مردان سالخورده یا بیماری هستند که برای تمدد اعصاب یا درمان اوقات خود را در این فضاها می‌گذرانند. شاید در استخرها بیشتر از پارک‌ها یا فضاهای عمومی دیگری تعامل انسانی و تبادل اخبار و اطلاعات اتفاق می‌افتد. هر فضای تازه، دعوتی است به عضویت در ساحت عمومی تازه، امکان‌های تازه‌تر.

۷

در فضاهای عمومی تهران چه می‌گذرد؟ مدرسه، دانشگاه، مسجد، زیارتگاه‌ها، کانون‌ها، کتابخانه‌ها، ورزشگاه‌ها، مراکز خرید، پاساژها و بازار هنوز هم به نقش سنتی خود به‌عنوان فضاهایی عمومی عمل می‌کنند، اگرچه تغییر بافت شهری، تعریف محله‌ها و حتا تعریف نیازهای روزانه آن‌ها را نیز دست‌خوش تغییر و تحول بسیار کرده است. ترافیک سنگین تهران و بعد مسافت در کنار رواج تکنولوژی‌های نوظهور باعث شده تا جمعیت زیادی از شهروندان مثلاً نتوانند آداب مذهبی را به جماعت به جا بیاورند، نماز عید فطر را پای تلویزیون‌شان می‌خوانند، یا به جای رفتن تا بازار بزرگ یا راسته‌ی معروف هر صنف در تهران، اینترنتی و تلفنی خرید می‌کنند و «درب منزل» تحویل می‌گیرند. این وقت صرفه‌جویی شده صرف چه کاری می‌شود، کجا سپری می‌شود؟ در خانه، در فضای عمومی مجازی، یا جایگزین بهتری برایش هست؟ در شهری که هر روز نرده‌ای را برمی‌دارد و نرده‌ی دیگری می‌کارد، که سلولی می‌میرد و سلول تازه‌ای می‌روید، پاسخ دادن به این سوال کار راحتی نیست.

خرابه‌ها'

شهرام زرگر



تهران، کلان شهر چند میلیونی امروز، آن روزها برای من و هم نسلان ام در حیات های کوچک و نقلی خانه های پدري و هزارتو های زیرزمینی خانه ی پدر بزرگی خلاصه می شد. پدیده ی نوظهور فضاهای تفریحی شهری در نیم قرن پیش تهران اگرچه بی سابقه نبود اما محدودیت آن و پراکندگی اش ما را از استفاده ی دایمی و زود به زودشان محروم می کرد. پارک، باغ وحش، فانفار، لوناپارک، ورزشگاه (آن روزگار به امجدیه منحصر می شد) و معدودی تفرجگاه پراکنده ی حومه ی شهری که به درد تفریح روزانه ی بچه ها نمی خورد. شابدولعظیم، کن وسولوقون، امام زاده داوود، آجین دوجین، اوشون فشم، لواسون، جاجرود، کرج، شهریار بیشتر بیلاقی بود و خانوادگی، نه کودکانه و دم دست دنیای ما، خرابه خانه ی ما بود. تکه ای از بهشت که در هر کوچه و برزنی نشانی از آن می شد دید. اگر آن روزها سر در می آوردیم که «آرمان شهر» یعنی چه و کجاست؟ قطعاً جایی جز آن به مخیله مان خطور نمی کرد. جزیره ای آرام و بی سکنه همچون جزیره ی رایبسنون کروزو، سیاره ای همچون اخترک شازده کوچولو، دولت شهری چون شهرهای یونان باستان، که در آن خودمان بر خودمان حکومت می کردیم و بزرگترها را در آن جایی نبود.

تهران روزگار کودکی من در دهه ی چهل مترو و بی آر تی نداشت و حمل و نقل عمومی اش بر دوش اتوبوس های شرکت واحد بود و دو طبقه های لیلاند موتور، تاکسی های واکسال و فیات و در خیابان تا چشم تان کار می کرد ماشین های شورلت و پونتیاک و دوج و بیوک دیده می شد و بنز ۱۸۰ و فولکس قورباغه ای. چراغ های خیابان ها در شب آن قدری روشن بود که خودشان دیده شوند و چراغ های زنبوری روشنی بخش چرخ های طوافی بود. می دانم که در دیگر شهرهای بزرگ کشور هم همین وضع بود، گیرم با اندکی تفاوت و ما، در «تکه ای از بهشت» خودمان بزرگ می شدیم که به آن می گفتند خرابه. خرابه ها برای نسل من جایی بود تا خودمان را پیدا کنیم. از دنیای غرغر و نصیحت و کتک و تهدید خانه که فرار می کردیم، تنها جایی که بی دغدغه در آن راه می

یافتیم خرابه بود. نه کسی می پرسید چه کرده ایم و نه سؤال می کرد تا کی آن جا می مانیم؟ حتی دری نداشت تا آن را به روی مان باز کنند. مثل آغوش مادر پذیرنده بود و مهربان و از شیریه ی جانش به ما می خوراند. ما، در خرابه جمع می شدیم بی این که قراری گذاشته شود. پاتوق نبود، مأمن بود و جان پناه. کسی به آن جا دعوت نمی شد و هیچ کس هم از آن جا رانده نمی شد. کوچه های آن روزگار به قدر شیطنت ما بزرگ و پهن نبود و از وسط همان هم جوی آبی می گذشت که پس آب خانه ها به آن می ریخت، خیابان به بزرگ ها تعلق داشت. خیابان «تکه ای از بهشت» پدرهای مان بود. حتی اگر ماشین شخصی نداشتند و با «واحد» این طرف و آن طرف می رفتند، باز هم خیابان تیول آن ها بود و بی گفت و گو خانه هم جای بازی نبود. این بود که در هر فرصت و فراغت و گریزی، سر و ته مان را که می زدند در خرابه بودیم. در فیلم «ناخدا خورشید» ملول که دارد مستر فرهان را به مُضیف می بُرد، از کنار خرابه هایی می گذرد که روزگاری خانه هایی بوده و همچنان که قدم هایش را تند می کند به او می گوید: «آبادی به آدم زنده س، خرابه به جن.» و بیراه نمی گوید. خرابه ها به «تخم جن» هایی از من و هم نسل هایم زنده بود و امروز که آدم شده ایم، دیگر خرابه هایمان را از دست داده ایم. بسیاری از هم نسل هایم معمارانی برجسته شدند و با بی چشم و رویی خرابه های مان را تخریب کردند. برج های چند طبقه، پاساژ، مرکز خرید، رستوران و فرهنگ سرا روی آن ساختند و برای همیشه خرابش کردند. خرابه یک مخروبه نبود. اصلاً هرگز آباد نبود که بعد مخروبه شود. از ازل خرابه بوده تا وقتی که به ما رسید. آدم ها خرابه ها را یکی پس از دیگری تخریب کردند و روی آن بناهایی زشت و بی قواره ساختند. برخی ویلایی، بعضی آپارتمانی، تعدادی مسکونی و معدودی اداری یا تجاری و این شد که خرابه ها را بساز و بفروش ها تصرف کردند. بعضی خرابه ها از یک یا دو طرف مجاور بودند به دیوار خانه هایی و معدودی هم از سه طرف، که این خرابه ها برای ما بهترین تکه از بهشت مان بود، چرا؟ چون عبوری نبود و کسی مزاحم خلوت مان نمی شد. به

این خرابه‌ها در اصطلاح بساز بفروش‌ها «قلفتی» می‌گویند که مناسب‌ترین شکل زمین افراز شده برای ساخت و ساز و طبعا بیشتر از انواع دیگر خرابه در معرض تصاحب و تخریب.

گرچه ما را از خرابه می‌ترساندند و از رفتن به آن جا نهی می‌کردند اما وقت ناهار یا شام می‌دانستند کجا دنبالمان بگردند. خانه به ما امنیت می‌داد و خوراک و پوشاک و مهر. در خانه پیوستگی با خویشان را می‌آموختیم و زبان مادری و پدری را و احترام و ادب را و بیرون از خانه، در خرابه‌های مان، همبستگی را می‌آموختیم با بیگانگان و زبان همسایه را و گستاخی و جسارت. درخانه به ما ماهی می‌خوراندند و در خرابه ماهی گرفتن را می‌آموختیم. خرابه گردی به ما درس زندگی می‌داد. درسی که در خانه کسی به ما نمی‌آموخت. درسی که در خانه آموختنی نبود و هر کس باید در خرابه‌ی خودش و سیر خرابه گردی‌هایش می‌آموخت. در این «خراب آباد» بود که دوستی را می‌آموختیم و دشمنی را. مجادله را و مصالحه را. رقابت را و رفاقت را. انتقام را و گذشت را. مدیریت را و تبعیت را. صداقت و روراستی را و دورویی و زد و بند را. تنها در خرابه بود که اگر چیزی هم نمی‌آوردی گرسنه نمی‌ماندی. در خرابه نان مان می‌دادند و از ایمان مان نمی‌پرسیدند. در خرابه همه مثل هم بودیم. چاق و لاغر، کوتاه و بلند، شهری و روستایی، تنبل و زرنگ، زشت و قشنگ، دارا و ندار. کسی بابت پدر اداره جاتی اش به دیگری فخر نمی‌فروخت و هیچ کس به خاطر پدر رفتگرش تحقیر نمی‌شد.

خاک خرابه «خاکی» بارمان می‌آورد و «خاکشیر» مزاج.

آن چه را در خانه نمی‌آموختیم یا یادمان نمی‌دادند، در خرابه نشینی هامان می‌آموختیم. در خرابه مشق تجرد می‌کردیم و استقلال و بزرگ نمودگی هر چند به لاف. این کار را با اولین گام‌های لرزان و ترسان بردن از سفره‌ی خانه‌ی پدری برمی‌داشتیم. هر چند مائده‌ی سفره مان همچنان از مطبخ و انبار خانه‌ی پدری بود. من هرگز طعم دودی سیب زمینی‌های جزغاله شده‌ی سرقتی از آشپزخانه مان را از یاد نمی‌برم که زیر تلی از آتش

در خرابه بیرون می‌کشیدیم و از دست هم می‌قاپیدیم و داغ داغ، با پوستی که مثل زغال سخت و سیاه شده بود نجویده قورت می‌دادیم.

دل‌کندن از خرابه‌های زندگی مان هر بار برای مان مثل دل‌بریدن از معشوق بود. گاه می‌شد که کسی به واسطه‌ی اثاث‌کشی از محله‌ی خرابه‌اش دور می‌شد و تا خرابه‌ی دیگری را برای خودش دست و پا کند چه سختی‌ها که نمی‌کشید. بارها برویچه‌هایی که از خرابه و جمع خرابه‌گردان دور افتاده بودند به افسردگی دچار می‌شدند که آن روزگار اسمش بود غمباد و چه از مدرسه فرار کردن‌ها برای رسیدن به آغوش معشوق. در چشم ما خرابه‌های قلفتی مثل دلبرکائی بودند فتان و اغواگر، که حظ و لذت عاشقیت‌شان، به فراق‌کشنده‌ی ناشی از تطاولِ رقبا‌ی قدر می‌ارزید.

«لعنت بر پدر و مادر هر کس در این مکان آشغال بریزد» ترجیع‌بند نقش بسته بر دیوار تمام خرابه‌های شهر بود. گمان‌کنم استثنایی نبوده باشد. معمولا جمله متناسب با سواد، ذوق، میزان‌عصبانیت و البته مقدار رنگ یا گچ موجود در دسترس نگارنده‌اش ترکیب بندی، الحاقات (شامل فحش)، ابعاد و اندازه‌های متفاوتی داشت. با تمام این لعن و نفرین، هرگز خرابه‌ای را ندیدم که در آن آشغال نریخته باشند. خرابه‌ها به نوعی محل انباشت موقت زباله محسوب می‌شدند. عادی‌ترین کار رفتگران با چرخ‌های حمل زباله، بار کردن زباله از خرابه (و در مواردی خالی کردن‌شان در خرابه‌ها) بود. گاهی این زمان موقت تا تجزیه زباله به شکل طبیعی به درازا می‌کشید. میهمانان این‌خوان گسترده هم‌مگس‌ها و پشه‌ها بودند و سگ و گربه و کلاغ و البته موش، که در خرابه با ما همزیستی مسالمت‌آمیزی را تجربه می‌کرد. تنها در یک مورد در خرابه‌ای خواندم: «رحمت بر پدر و مادر کسی که در این مکان آشغال نریزد» (که از ظواهر امر پیدا بود در آن خرابه هم کسی خواهان رحمت برای پدر و مادر خود نبود).

خرابه محل لات‌ها و اوباش نبود. بافت محلی و محصور بودن در فضای کاملامسکونی آن جا را امن کرده بود. لات‌ها، اوباش، قاپ

بازان و تاس‌ریزان برای خود مکان‌های دیگری داشتند، تون حمام‌ها و یخچال‌های متروک مأمّن آنها بود. یخچال‌ها فضای متروکی بودند برای استحصال یخ توسط هدایت آب پای دیوارهایی بلند و بعد یخ‌زدن آب در زمستان و انباشتن یخ در انبارهای زیرزمینی در دورانی که یخچال‌های نفتی و برقی وارد ایران نشده بود. بعدها با متروک شدن یخچال‌ها، این فضاها نام‌ن‌ترین اماکن متروک محسوب می‌شدند که ما را حتی در روز هم از آن نهی می‌کردند و این در حالی بود که همه‌ی خرابه‌های محلی مُشرف بود به دست کم پنجره‌ی چند خانه که بچه‌هایی از همان خانه‌ها (با نظارت هر از گاهی والد‌های همیشه‌نگران) در آن می‌لولیدند و هیچ خطری بیش از خطرات احتمالی مواجهه با افراد ناباب در خربشته و زیرزمین و سرداب و آب‌انبار خانه متوجه‌شان نبود. اسم زبان بسته خرابه بد در رفته بود.

این بهشت زمینی، این ارم ذات‌المعاد، سالی ده روز از تملک ما خارج بود، و این ده روز همانا روزهای دهه‌ی اول محرم بود که خرابه‌ی عزیزمان را تمیز می‌کردند، نخاله‌ها و آت و آشغالش را می‌روفتند، کف‌اش را قالی‌پهن می‌کردند، رویش را داربست می‌زدند و برزنت می‌کشیدند، داخلش را چراغ‌زنبوری می‌آویختند و یک باره تازه شبیه چیزی می‌شد که‌نهم خانه‌های مان که از آن گریزان بودیم و صد البته عشق به صاحب‌عزا (و سفره‌ی پر سخاوتش) همچنان ما را در خرابه‌ی عزیز مُسَقَف مَفروش مان بند می‌کرد.

از دیگر کارکردهای این فضای ناموجود یکی هم این بود که عنوان فضای جنبی تمام اهل کوچه مورد استفاده داشت. در آن روزگار که چاشنی‌ها و ترشی‌ها و مرباجات را شرکت‌های تجاری کمتر تولید می‌کردند، بسیاری از در و همسایه برای عَلم کردن دیگ رب گوجه‌فرنگی و سمنو و شله‌زرد و شستن و پاک کردن غوره برای آبغوره و مواد ترشی و شور و سر بردن گوسفند قربانی از خرابه استفاده می‌کردند.

خرابه، قدم‌گاه موقت دوره‌گرد‌هایی هم بود که برای تعمیر به

محله‌ها می‌آمدند. مسگرها برای سفید کردن دیگ‌های مسی و اقلام دیگر در خرابه‌ی ما حفره‌ای می‌کنند و در آن آتش می‌افروختند و دیگ را در آن می‌گذاشتند و با شلوار تا زانو بالا زده در آن می‌چرخیدند و آن را برق می‌انداختند. چینی‌بند زن‌ها که برای بند زدن و تعمیر قوری و دیس و ظرف و ظروف چینی شکسته به محله می‌آمدند و در کنار در منازل و گاهی در خرابه بساط‌شان را پهن می‌کردند. پاره‌دوزها، حلاج‌ها و یکی دو صنف دیگر که خرابه برای‌شان مثل ما مرکز توجه بود.

خرابه‌ها بیش از این برای نسل من، آلبومی است که انگار جایی گذاشته‌ایم. تقویمی است که بر برگ‌هایش یادداشت‌های شخصی مان را نوشته‌ایم و اینک در دسترس مان نیست، چیزی است مثل کارت پایان خدمت گم شده، که حتی اگر کسی از ما طلبش نکند، بودنش در کیف بغلی مان مایه‌ی آرامش ما است و حالا که نیست انگار سال‌هایی از عمرمان انکار شده است. برای نسلی که خرابه‌ای ندارد تا به آن پناه ببرد، در آن بالغ شود و به آن عشق بورزد افسوس نمی‌خورم. تأسف من برای خرابه‌های خودم و هم‌نسل‌هایم است که تا مشغول بزرگ شدن مان بودیم «خراب» شد و رفت پی‌کارش.

سرخوشی در آزادی است^۱

سیاوش طالبیان

سطوح سخت سیمانی، جابه جا ساییده شده، شکسته و ریخته، قوسی سرد و خاکستری، دالان هایی نمودار با کورسوی نوری در اعماق. همه‌همه یی که از سر تداوم به سکوت می ماند، پرهیب پیکره هایی در تلاطم رو به رو، ماموران عبوس پلیس، بوی گرم چمن و ناگهان فریادی از سر شادی. برای هر تماشاگر و تماشاگرنمایی این است استادیوم آزادی.

آزادی به دهانه ی آتشفشان می ماند. نه تنها در ظاهر که انگار درونش نیز چیزی می جوشد و شعله می گیرد. معمارش نیز تصویری از آتشفشانی در مکزیک را در ذهن داشته است، بی راه نیست اگر می گویند جهنم آزادی. همان موج مکزیک زدن ها، همان پای کوبیدن ها و شیر گفتن ها، در آزادی نمی شود زبانه نکشید. تماشاگر ایرانی نیز که معروف است به خودرای بودن و تحلیل کردن بازی در حین بازی، در آزادی نمی تواند خاموش بنشیند. آزادی متعارف ترین تماشاگران را نیز تماشاگر نما می کند. تماشاگر نما، اصطلاحی جعلی که انگار فقط برای آزادی وضع شده است.

همین تماشاگر نماها بوده اند که گاه آزادی را بدل کرده اند به نبض تپنده‌ی جریانات سیاسی و اجتماعی تهران، آنجا که در آذر ماه پنجاه و شش، مسابقات مقدماتی جام جهانی شعار سیاسی دادند، در روزهای پرتالهاب بعد از انقلاب شعار «اردوی تیم ملی خیانت است به ملت» را سر دادند یا در داری شصت و هفتم، قرمز و آبی هم صدا با هم فریاد کشیدند: «فوتبال با سیاست نمی‌خواهیم، نمی‌خواهیم»

آتشفشان حالات این مردم بارها از آزادی زبانه کشیده است.

شاید برای پسر بچه‌های تهرانی رفتن به استادیوم آزادی یکی از مراحل بلوغ باشد، کسانی که در نوجوانی شان خاطره‌ی استادیوم آزادی هست نشاط این جمله را درک می‌کنند، استادیوم آزادی و آیین هایش؛ مینی بوس قراضه از میدان انقلاب، بالا رفتن از سر و کول هم، آویزان شدن تا کمر از پنجره با پرچم و بعد در گلوگاه استادیوم، ورودی شرقی یا غربی، پیوستن به هم. دست فروشانی که بساط کرده اند متاع بنجل شان را گران می‌فروشند، بازی که تمام بشود قیمت‌ها هم شکسته می‌شود. صف باجه بلیت فروشی به ردیف ماموران پلیس ختم می‌شود، اولین بازرسی و بعد از آن بازرسی نهایی. سطلی مملو از فندک و تماشاگرانی که فندک‌های شان را در کفش‌ها جاساز می‌کنند. بعد از این جایگاه هر کسی مشخص است، تیفوسی‌ها، بالایی‌ها و بداقبال‌ها که زیر اسکوربرد ورزشگاه می‌نشینند. طعم چای ارزان استادیوم و خوف و ترس از اجتماع صد هزار آدم.

معمار استادیوم عبدالعزیز فرمانفرمایان بود. یکی از نوادگان رجال قاجار، همان کسی که هرآباد را ساخت، ساختمان وزارت کشاورزی و برج‌های سامان را ساخت. این مهرماه که بیاید، آزادی چهل و شش ساله می‌شود. چهل و شش ساله اما سال دارتر، با خاطراتی شاد و شوم. هت تریک پله را دیده است و کشته شدن نه هوادار فوتبال را در فروردین هزار و سیصد و هشتاد و چهار، پر تماشاگرترین مسابقه‌ی فوتبال آسیا را دیده است بین استقلال و جوبیلویاوتا و تلخ‌ترین پیروزی را، پیروزی بی‌فایده‌ی ایران بر

ایرلند. چهل و یک ساله است اما سن دارتر.

آزادی خلاف سلف پیشینش بنا نهاده شد. قرار بود مدرن باشد و کارآمد تر. امجدیه اما خانه‌ای دنج و صمیمی بود، صدای پای بازیکنان بر چمن نامرغوب امجدیه شنیده شد، در آزادی صدای سوت داور هم به زور شنیده می‌شود. امجدیه مثل عکسی سیاه و سفید یاد آور شکوه اعصار فوتبال است و آزادی تصویری از همین روزها. این که امجدیه، نشسته در مرکز تهران به حاشیه رفت و آزادی حاشیه نشین، مرکز و محور شد از سر اتفاق نیست. نشانه‌هایی است از رفتار یک جامعه، از خلیقات یک ملت.

آزادی برای من شده است مثل میدان ونک، هر بار یک آشنایی در رمپ‌های آن می‌بینم. این بار دوست مترجم و داستان نویسم را در صف بلیت فروشی می‌بینم. هر دو بلیت طبقه بالا نصیب مان شده است. کشاله‌ی تند کناری را می‌گیریم و بالا می‌رویم. طبقه‌ی بالا هم کم و بیش پر است. دو جای خالی پیدا می‌کنیم و می‌نشینیم. طبق سنت و آیین آزادی تخمه‌ی آفتابگردان می‌خریم. روی سکو‌های آزادی نشسته ایم. پایین صندلی را کاشته اند. نشیمن‌گاه‌های بالا به سیاق ایام قدیم هنوز سیمانی است. یک ردیف عقب تر جوانانی نشسته اند و چیزی می‌کشند. یکی دو نفر چپ‌چپ نگاه میکنند اما کسی به اعتراض چیزی نمی‌گوید. من و دوستم مات مانده ایم که آن بازرسی‌ها، به چه کار می‌آید؟ بالاخره یکی از پشت سر اعتراض می‌کند، جاهل است، کلاه مخملی بی‌کلاه:» می‌بینم اون روزی رو که شماها زیر نور همین چراغ‌های استادیوم شرف خودتون رو حراج می‌کنین واسه این کوفتی.» دست و پای شان را جمع می‌کنند. در اجتماع آزادی اخلاقیات منحصر به فردی حاکم است. مخاطب کم تجربه سرخوشی در آزادی است. شاید تماشاگران آزادی راه، قریب به اتفاق شان راه، بی‌ادب و بی‌اخلاق تصور کند. قضاوت از دریچه‌ی تلویزیون و رسانه‌ها همیشه معیوب است. مخاطب کم تجربه آن همه‌ی فحاشی و دشنام را می‌شنود در زیر صدای گزارشگر تلویزیون، صندلی‌های شکسته را می‌بیند و زباله‌های به جا مانده و گزارش نیروی انتظامی را. این

ها همه هست، خوب هم نیست، اخلاقی هم نیست اما مخاطبی که تجربه‌ی رفتن به استادیوم آزادی را دارد، چیز دیگری درک می‌کند، اخلاقیات منحصر به فرد آزادی را؛ منشی عیارانه. فحاشی هست، زد و خورد هم هست اما احترام به موی سفید هم هست. همیشه کسانی هستند از تماشاگران عادی یا لیدرها که حضور بچه‌ها را در جایگاه به تماشاگران هتاک یادآور شوند. امنیت و رفاقتی هست در جایگاه هم تیمی‌ها که دست کم در طول بازی و بعد از آن نیز دوام می‌آورد. بالاخره مودتی هست میان کسانی که با هم می‌خندند و اشک می‌ریزند و خشمگین می‌شوند. گیرم که اعتراض آن جاهل بی‌کلاه مخملی مدنی نباشد، موثر که هست. اعتراضی است اخلاقی به معیار اخلاقیات منحصر به فرد آزادی.

همه‌ی استادیوم سرریز می‌شد. نفس زنان و پاکشان می‌دویدیم. از روی ساعت چند دقیقه‌ی بی‌از نیمه‌ی دوم بازی گذشته بود. ماشین را پارک کرده و نکرده‌ها کرده بودیم و حالا فاصله‌ی میان جاده تا دیواره‌ی آتشفشان آزادی را می‌دویدیم. رسیدیم به باجه‌ی بلیت فروشی. به سنت فوتبال فارسی تماشای نیمه‌ی دوم مجانی است، بلیت نمی‌خواهد. سرباز جوانی سرسری مشغول بازرسی ما شد، هول و مشتاقی ما را لایذ درک کرده بود. ناگهان فریاد شوق هفتاد هزار نفر تماشاگر را شنیدیم. مثل سیل، مثل آوار، مثل گدازه‌های ناگهانی یک آتشفشان همیشه خاموش بر سرمان هوار شد. ما و سرباز جوان پریدیم و فریاد کشیدیم و سرخوشانه یکدیگر را به آغوش گرفتیم. می‌دانستیم که مهاجم تیم ما گل زده است. فقط همین مهم بود.

استادیوم‌ها نماد‌هایی هستند از یک شهر، از یک فرهنگ، از یک مفهوم یا یک خاطره. ماراکانای برزیل معبد فوتبال است، نیوکمپ بارسلونایی‌ها نماد فرهنگ کاتالان. آنفیلد جهنم فوتبال است و نماد هواداری، ویمبلی به یمن فینال جام جهانی ۱۹۶۶ نماد اشتباه داور. گاه یک استادیوم بیش از یک نماد است؛ استادیوم شهر میلان برای آث میلانی‌ها سن سیرو است و برای اینتر میلانی‌ها جوزپه مه آتزا. استادیوم آزادی نیز لایذ به ذهن هر مخاطبی نمادی

را متبادر می‌کند. نمادی از شکست، نمادی از پیروزی، نمادی از روزگار خوش گذشته یا آینده‌ای درخشان. هرچه هست آزادی نماد فوتبال این سرزمین است. نمادی که نمی‌توان از آن سرسری گذشت. شادی‌ها و غبن‌ها، فریادها و بغض‌ها، سربلندی‌ها و شرم‌ساری‌ها، خشم‌ها و خنده‌ها. احساسات یک ملت متجلی شده است در چهارصد و پنجاه هکتار زمین، در کیلومتر چهارده‌ی اتوبان تهران تا کرج، حوالی خرگوش دره، در سی و شش جایگاه و هفت دالان و چهار برج نور و یک پیست تارتان و زمین نرم چمن. این خاطرات مشترک انسان‌هاست که نماد‌ها را می‌سازد. خاطرات مشترک ما و استادیوم آزادی بی‌شمار است و نماد‌ها بی‌شمار. حالا که از پس این چهل و شش سال به آزادی فکر می‌کنیم سرخوش می‌شویم. بالاتر از هر حسی این سرخوشی می‌ماند. شاید آزادی نماد سرخوشی این شهر و این مردم است. همان بی‌شمار مردمی که درک کرده اند لذت آزادی را گواهی می‌دهند. گواه من همین سرخوشی است.



روایت خانه ای چهار طبقه است که آدم‌هایش یکی پس از دیگری رفته‌اند و حالا چهار خشت، یک درخت پر از خاطرات و اسباب‌هایی از آن به جا مانده که روزهای گذشته را مرور می‌کنند.



به گزارش ایسنا، رد پای لاله‌زار دیروز و امروز، عکس‌هایی از تار عنکبوت‌ها که سال‌های خالی ماندن یک خانه را روایت می‌کنند، دورهمی نخاله‌ها، یک دست لباس سپید بخت، یک کمد با چند دست لباس، کارنامه‌های دوران مدرسه، همه و همه از زیرزمین خانه‌ای پیدا شده‌اند که سال‌ها خالی بوده و حالا سبک زندگی آدم‌های ۷۰ سال پیش را حکایت می‌کنند؛ حکایتی که اشک کم انسان‌هایی را درنیاورده است.

تنها موجود نیمه زنده باقی مانده در «کوچه مینو، پلاک ۶، درخت نیمه خشک داخل حیاط است که شاهد تولدها، شادی‌ها، موفقیت‌ها و شاید هم وفات اهالی این خانه بوده است. اهالی که بعد از نسل کشی آرامنه از وان در ترکیه امروزی و شهر باتومی در گرجستان وارد ایران شدند و دوباره زندگی را از سر گرفته‌اند. شاید توالی این خانه تنها توالی داخل حیاط باشد که از سقفش لوستر آویزان شده است و ساکنان جدیدش تلاش می‌کنند تا حال عدد ۱۳ را در آن عوض کنند. عددی که گرفتار نحسی افکار شده است.

آرام هاراطونیان ساکن طبقه همکف «کوچه مینو، پلاک ۶ بوده که هم کاموا فروشی داشته و هم به شوروی سابق گوشت صادر می‌کرده است اما حالا از او تنها اسباب‌هایی به جا مانده که یادش را دوباره زنده کرده است.

«یرواند هایراپت گریگوریانس» که نمرات درخشانی در کارنامه‌اش ندارد ولی بعدها به یکی از مهمترین مهندسان سازه ایرانی تبدیل می‌شود در طبقه اول خانه زندگی می‌کرده است. برخی معتقدند او یکی از اولین کسانی است که سبک نقشه کشی آمریکایی را وارد ایران کرده است. نقشه‌هایی که با دست کشیده شده، کارنامه‌هایش و کارت‌های ویزیتی که جمع کرده همه آن چیزی است که در زیرزمین این خانه از او به جا مانده‌اند.

کفش‌های نیمه کاره و باقی مانده تبلیغات فروشگاه‌های کدک که حکایت از سکونت یک کفاش و یک عکاس در طبقه‌ی دوم دارند. نسخه‌ها، کاتالوگ‌ها و دست نوشته‌های دکتر ابهری نیز از زندگی او

در این بنا برایمان روایت می‌کند.

سوئیت کوچک آخرین طبقه «کوچه مینو، پلاک ۶ حالا تبدیل به یک نگارخانه شده است؛ نگارخانه‌ای که درهای چوبی آب خورده، ورم کرده و رو به پوسیدگی پر از خاطرات ۷۰ ساله را به نمایش گذاشته‌اند و قرار است به عنوان آثار هنری همین‌طور باقی بمانند. کف پوش پلاستیکی قرمز رنگی که زمانی بخشی از فضای خانه مادر بزرگ‌ها را پر می‌کرد، برای مهمانان این روزهای «کوچه مینو، پلاک ۶ فرش قرمز شده است.

روایت زندگی و قصه اهالی این خانه ایده علی شاکری شمیرانی - معمار - آن است که حدود چهارماه درباره ساکنان خانه با همکارانش مطالعه کرده، رویه‌ای که قرار است درباره هر پروژه‌ای که به او پیشنهاد می‌شود، پیش بگیرد.

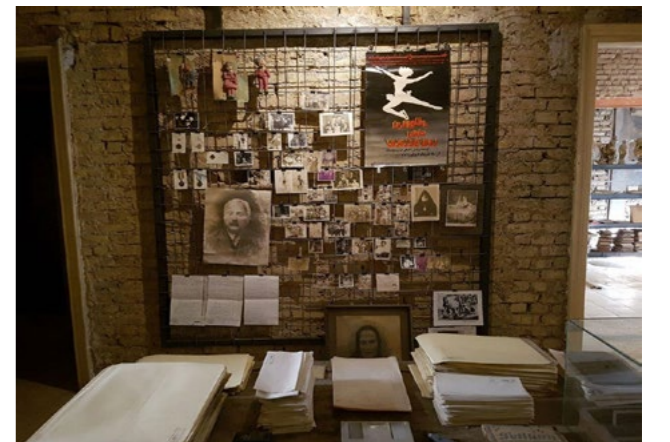
او در ایتالیا درس خوانده است. ذهنش با قصه درگیر است، برخلاف دیگران فضای اینترنت را دوست ندارد، با بناها رابطه عاطفی خاصی پیدا می‌کند و قصه‌ها برایش مهم می‌شوند. «کوچه مینو، پلاک ۶ سومین بنای قدیمی است که شاکری مرمت کرده و به قول خودش رابطه عاطفی که بین دیوارها و فضاهای این چنینی وجود دارد را روخوانی و باز نویسی می‌کند.

این معمار جوان سعی می‌کند تا از روند کارهایش در ساختمان‌های مدرن هم قصه سازی کند و به گفته خودش زمانی که سراغ بناهای قدیمی می‌رود انگار سراغ مجموعه‌ای از داستان‌های قدیمی رفته است، به همین دلیل قبل از آنکه فکر کند باید چه کارهایی انجام دهد، اول قصه‌های آن بنا را پیدا می‌کند. زمانی هم که وارد خانه «کوچه مینو، پلاک ۶ شده است، هیچ چیزی از آن را دور نریخته، همه چیز را از داخل کارتن‌ها درآورده، لیست کرده و در اتاق‌های نیمه تیشه خورده به نمایش گذاشته است. وسایلی که ممکن است برای بسیاری از ما زباله به حساب بیایند و آنها را دور بریزیم.

او معماری است که در دل بناهای قدیمی به راحتی احساساتی می‌شود و پای قصه‌های آنها اشک می‌ریزد، اعضای تیم او هم این را باور کرده‌اند که تک تک آجرها و اشیای باقی مانده در این

بناها بخش مهمی از قصه‌های آنها هستند؛ به همین خاطر در محیط کارگاه همگی با احترام از کنار هر آنچه باقی مانده است عبور می‌کنند.

شاگری به خواسته خود بیش از ۴۰ میلیون تومان برای پروژه «کوچه مینو، پلاک ۶ هزینه کرده تا قصه‌های آن را برای اهالی این شهر روایت کند و برای این کار خوشحال و امیدوار است که این اتفاق رویکرد جدیدی را میان همکارانش و مالکین این خانه‌های قدیمی ایجاد کند تا از این پس با تاملی بیشتر سراغ چنین خانه‌هایی روند که قصه‌های تهران در دل آنها نهفته است. این معمار معتقد است: «برای یک بنای قدیمی فقط به یک معمار خوش سلیقه که اطلاعات فنی خوب داشته باشد، کافی نیست بلکه باید معمار عاشق باشد تا بتواند با تمام وجود پای قصه‌های آن بنشیند. هر چیزی را به ویژه آنکه از گذشته آمده باشد، نگه دارد زیرا یا بخشی از یک قصه است یا روزی بخشی از قصه‌ای خواهد شد مثل چند مجسمه‌ی ساده‌ای که در زیرزمین خانه «کوچه مینو، پلاک ۶ پیدا کردیم و بعد از ۵ ماه متوجه شدیم آنها به دستان پدر و عموی مهندس پرواند ساخته شده است. حال، باور داریم که آنها زیباترین و هم قصه‌ترین مجسمه‌هایی هستند که برای این خانه می‌توانیم پیدا کنیم.»

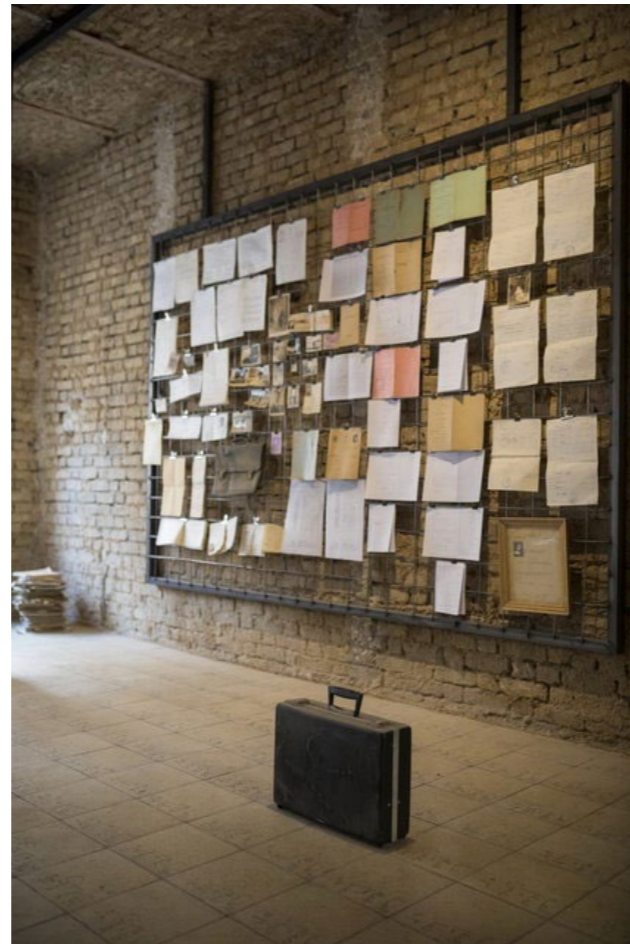


او وقتی ساختمان کارخانه آبجو سازی آرگو (بنیاد پژمان) را نیز مرمت می‌کرد، دلش می‌خواست تا بازگشایی آن نیز با موضوع و قصه‌های خود بنا باشد؛ به عنوان مثال تیرآهن‌های خمیده‌ای که سالیان سال زیر آوارها به جا مانده بودند را از یک جرثقیل آویزان کند، آجرهای باقی‌مانده از تخریب سقف‌ها را کنار هم بگذارد تا دیواره‌هایی درست شوند که بازدیدکنندگان از لابه لای آنها عبور کنند و با برچسب‌ها و شیشه‌های شکسته‌ی باقی مانده قصه‌های این بنا را برای اهالی این شهر روایت کند. اما این امر به دلیل اولویت و زمانبندی‌های بنیاد پژمان میسر نشد. از نظر او این یک فرصت از دست رفته برای روایت قصه‌های آرگو و قصه‌های شهرمان بوده است.

در مدتی که او روایت‌گر قصه‌های خانه «کوچه مینو پلاک ۶ بوده است، آدم‌های بسیاری از نسل‌های متفاوت روایت‌ها را از زبانش شنیده و اشک ریخته‌اند. او می‌گوید که از هر اتفاقی در معماری قصه‌ای می‌سازد از این رو تعدادی از موزاییک‌های آن بنا را به نام اشک آنها خواهد نوشت که بخشی از قصه‌های این بنا شده‌اند.

شاگری از پیرمردی تعریف می‌کند که ۱۶ سال پیش همسایه پستی «کوچه مینو، پلاک ۶ بوده است و این محله را ترک کرده بود و وقتی به جای بنای قدیمی خانه‌اش ساختمان نوسازی را دید افسوس خورد و از قصه‌های خود با این خانه گفت که در میان همسایگانمان تنها پلاک ۶ بود که تلفن داشت و سیم بلندی را در اختیار ما گذاشته بود تا در مواقع ضروری از آن استفاده کنیم. این معمار از پنجره‌های این شهر می‌گوید که روزگاری رو به همسایگانشان باز بودند و با هم سخن می‌گفتند و امروز دیگر جایگاه خود را از دست داده‌اند و پشت پرده‌های ضخیمی گم شده‌اند؛ زمانی همسایه‌ها هم سایه بودند!

او به همکارانش پیشنهاد می‌کند: بدون ایده‌های شخصی خود به سراغ بناهای قدیمی بروند تا حاصل کارشان برخاسته از خوانش صحیح قصه‌های آن بنا باشد؛ اینگونه هر پلاکی از این شهر به شکل منحصر به فردی مرمت و بازسازی خواهد شد. معماری و بازسازی



این بناها بسیار جذاب‌تر از نوسازی است زیرا نوسازی معمولاً با یک خط فکری همیشگی پیش می‌رود اما اگر سراغ قصه بناهای قدیمی برویم، می‌توانیم هر بار از نقطه دیگری شروع کنیم و شاید این قصه‌ها بینش و تجربه‌هایی نو برای ما به همراه داشته باشد. اخیراً پیشنهاد‌های متفاوتی برای کاربری خانه «کوچه مینو، پلاک ۶ مطرح شده است اما ایده اولیه‌اش این بوده که چند طبقه‌ی آن بعد از مرمت به کارمندان سفارت اجاره داده شود. زیرزمین و

سوئیت طبقه آخر نیز به صورت مشترک مورد استفاده مالک آن که یک کارگردان است و مستاجران آینده‌اش قرار بگیرد تا مالک هم به نوعی اهل این خانه شود و روابطش با مستاجرین تنها محدود به گرفتن اجاره نباشد.

برای بازماندگان مالک قبلی خانه که در حال حاضر در خارج از کشور زندگی می‌کنند نیز نامه‌ای ارسال شده تا در جریان اتفاقات این روزهای آن قرار بگیرند. شاگری می‌خواهد با اجازه آنها اکثر اشیاء و مدارک باقیمانده را روی دیوارهای هر کدام از واحدها نصب کند تا هر بار که مهمانی به این خانه‌ها می‌آید پای قصه‌های گذشته این بنا بنشینند، شاید این قصه‌ها برای همیشه در دل آن بنا و اهالی آن جاودان بماند.

نوتردام

(بانوی سالخوردهی فرانسوی)

برگردان: سارا مالکی
دانشجوی کارشناسی مهندسی معماری
دانشگاه علم و فرهنگ

در ۱۵ آوریل ۲۰۱۹ جهانیان با چشمانی غرق در تحیر و قلب هایی آکنده از تأسف به خود سوزی این بانوی سالخورده فرانسوی چشم دوختند.

نوتردام سمبلی برای گذر از سخت ترین دوران تاریخ، از طاعون سیاه قرن ۱۳، جنگ جهانی قرن ۱۴، آتش سوزی بزرگ پاریس و انقلاب فرانسه، باری دیگر در ماراتن استقامت به پیش می رفت؛ در حالیکه بار قرن ها روایت را بر شانه می کشید.

نوتردام در سال ۱۲۶۰ میلادی برای شهر بت پرستان بنا شد. شهری به نام «لوتیتیا» و باز مانده ها و بقایای پرستشگاهی که قریب بر ۱۷۱۰ قطعه از مجسمه هدایای وقف شده به ژوپیترو و دگر خدایان را در خود جای داده بود، حالا محلی برای برپایی یکی از اولین کلیساهای جامع گوتیک شده بود.

در دل روایت های در جریان زیر پوست این کلیسا در نقطه انقلاب فرانسه، گردبادی از وقایع بیش از هر دوره دیگری در جای جای این کلیسا به چشم می خورد.



۲۸ پادشاه سر بر باد رفته

در سال ۱۷۹۳ در دل انقلاب کبیر فرانسه، ۲۸ مجسمه پادشاهان قدیس در کلیسا توسط مردم با طناب ها به پایین کشیده شدند و سر هایشان از تن هایشان جدا گردید. درست در سالی که پادشاه «لویی شانزدهم» کمی قبل تر از این اتفاق با گیوتین سر از بدنش جدا شده بود، سر های سنگی در توده ای از جمعیت پرت شدند. سال ها بعد به دستور کشیش داخلی قرار بر ساخت مجدد سر ها شد؛ تا زمانیکه در سال ۱۹۷۷، ۲۱ سر از این پادشاهان سنگی، در هنگام کار بر روی سردابه (بانک معاملات تجارت خارجی فرانسه) کشف شد. (این بریده سر ها هم اکنون در موزه «کلونی» نگهداری می شوند.)

سر ها و مجسمه ها اما تنها قربانی انقلاب فرانسه نبودند! در اواخر قرن ۱۸ با تغییر کاربری کلیسا از یک مکان مذهبی مسیحی به محل برگزاری تفکر و خردورزی، تمام بیست عدد زنگ ها و ناقوس های کلیسا برداشته و ذوب شدند؛ و ۷ از آهن ذوب شده آن برای ساخت توپ های جنگی استفاده گردید. در قرن ۱۹ دوباره تلاش شد تا ناقوس های کلیسا را احیا نمایند اما این بار آهنگ ناقوس های جدید ناموزون و ناهنجار به گوش می رسید.

سرانجام کلیسای نوتردام در سال ۲۰۱۳ میزبان آن شد که همانند ناقوس های قرن ۱۷ خود، طنین انداز آوای امانوئل در مراسم های با شکوه خود باشد.

ناپلئون و ویکتور هوگو (احیا کننده نوتردام)

پس از سربردن لویی شانزدهم، «ناپلئون بناپارت» در سال ۱۸۰۴ تصمیم گرفت تا مراسم بزرگ تاج گذاری امپراتوری جدید خود را در ساختمان کلیسای نوتردام برگزار کند. در آن زمان ساختمان

کلیسا با گذر از انقلاب فرانسه دچار خرابی های بسیاری توسط شورش گران گشته بود. این در حالی بود که دنیای اطراف نوتردام روز به روز صنعتی تر و پیشرفته تر و به سبب خرابی های بسیار ساختمان حال از آن به عنوان انبار استفاده می گشت. در این دوران تصمیم ناپلئون برای برگزاری چنین مراسمی در دل پر درد نوتردام سبب تزییق روحی جدید به دیوار های کشیده ی این بنا گشت.

پس از آن با ظهور «ویکتور هوگو» و استفاده آن از نوتردام به عنوان تجسم شخصیت فرانسه در رمان خود به نام «گوزیشت نوتردام»، باری دیگر تاریخ این ساختمان کهن با توصیف های دقیق خود از معماری گوتیک و توجه به جزئیات ریز در حال جریان در این بنا احیا گشت؛ برای مثال می توان به بخشی از توصیفات وی درباره تعویض پنجره های زیبای قرون وسطی، با پنجره های سفید که باعث حضور بیشتر نور در فضا می شد اشاره داشت. بخش های دقیق توصیفی کتاب وی از دگر سلحشوران زنده نگهدارندگان این میراث ارزشمند تلقی می شود.

تا قبل از آتش سوزی کلیسا در ۲۰۱۹ بر نوک منار مخروطی شکل آن پرنده ای زیبا بر سراسر شهر نظر می افکند. این در حالی بود که این پرنده جنبه ای بیش از یک عنصر تزئینی را در دل خود جای داده بود.

در سال ۱۹۳۵ قطعاتی از تاج ها و تخت های پادشاهی و بازمانده هایی از روحانیون «دنيس» و «گنیو» در بدن فلزی کبوتر برای حفظ آرمان های معنوی و نور افکندن آن برای محافظت از اهل بخشش جای گرفته بود.

این بانوی سالخورده فرانسوی با گذشت قرن ها و با گذر از تاریک ترین و روشن ترین دوران های تاریخ و با وجود بزرگترین تحولات و انقلاب ها هنوز پای بر جا و بیش از پیش ثابت کننده ی قدرت استقامت و شکوه روز افزون خود است.



شهرنگاره

مجموعه عکس‌های پیش‌رو نماینده‌ی بی‌شمار محله، کوچه و خیابان‌هایی هستند که در طول تاریخ و با گذر زمان دستخوش تغییر شده‌اند. کوچه‌ها و خیابان‌هایی که هریک به نوبه خود، بزرگ شدن و قد کشیدن شهر را به تماشا نشسته‌اند و از دیرباز تا کنون پیوسته زندگی و شور و شوق در آنها جاری است.

خیابان بهشت
ضلع جنوبی پارک شهر
سال ۱۳۲۹



خیابان بهشت
ضلع جنوبی پارک شهر
سال ۱۳۹۹



چهارراه سرچشمه
سال ۱۳۱۰



چهارراه سرچشمه
سال ۱۳۹۹



خیابان لاله زار
سال ۱۳۲۲



خیابان لاله زار
سال ۱۳۹۹



چهارراه کالج
سال ۱۳۳۶



چهارراه کالج
سال ۱۳۹۹



زیر پوست شهر

عنوان مسابقه ای است که انجمن علمی مهندسی معماری در فروردین ماه ۱۳۹۸ به مناسبت دومین جشنواره ی هفته معمار برگزار کرد.

از بین آثار ارسال شده ۲۰ اثر توسط دبیرخانه جشنواره برگزیده شد و در گالری دانشکده به نمایش درآمد.

همچنین از بین آثار منتخب ۳ عکس با داوری آقای کمال الدین شاهرخ (استاد عکاسی) انتخاب و به عنوان عکس برتر در جشن روز معمار معرفی شدند.

ملیکا لقمانی

کارشناسی گرافیک

دانشگاه علم و فرهنگ





دانشگاه علم و فرهنگ

کارشناسی گرافیک

ملیکا لقمانی



مژگان ملک زاده

کارشناسی ارشد معماری

دانشگاه یزد


از ایده تا اجرا

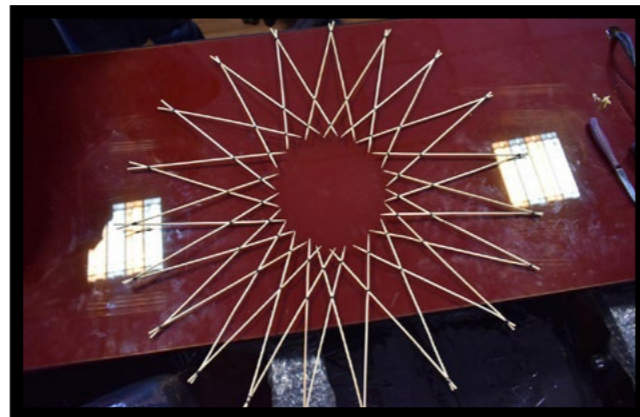
ایده‌ی استفاده از سازه‌های تاشو برای ساخت یک پل‌یون منعطف و قابل جابجایی در یکی از کلاس‌های طرح شکل‌گرفت. این ایده پرداخته و منجر به برگزاری یک کارگاه چند روزه شد. کارگاهی که از اصول تئوری تا اجرای سازه‌های مختلف با استفاده از متریال‌هایی مثل چوب، کُش و انواع یراق آلات رو شامل می‌شد و در آخر یک طاق با دهانه‌ای نزدیک به ۴ متر ساخته و در اردیبهشت ۱۳۹۸ به مناسبت برگزاری جشنواره هفته معمار تحت عنوان طاق آرزو به نمایش گذاشته شد.

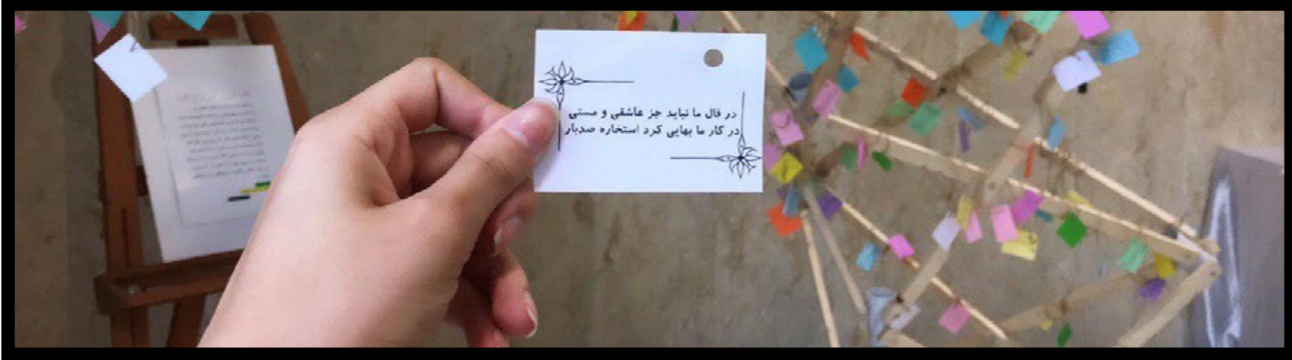
طاق آرزو با اشعاری از شیخ بهایی تزیین شده بود و هرکس با تعویض آرزوی خود با یکی از اشعار، فال خود را از زبان شیخ می‌شنید.

DEPLOYABLE STRUCTURE

ورکشاپ
سازه‌های
تاشو و بسته‌بندی

	ورکشاپ سازه‌های تاشو
	پنجشنبه ۱۷ اسفند ساعت ۹ تا ۱۲ و شنبه ۱۹ اسفند ساعت ۱۳ تا ۱۷
	هزینه‌ی ورکشاپ: ۲۰ هزار تومان







[Instagram.com/anjomanmemari.usc](https://www.instagram.com/anjomanmemari.usc)